



حمید گودرزی
قاضی دادگستری



عسری

فرب

قسمت آخر

فورا به این کلاتری راهنمایی شود...

در جیب های جسد کارت شناسایی یا مدرکی که نام و مشخصات او را روشن کند بدست نیامد و به همین جهت تعقیب ماجرا درگرو روشن شدن مشخصات و نشانی او بود. عقربه های، ساعت یک بامداد را نشان می دادند که از طرف کلاتری ونگ مرد جوانی معرفی شد. مرد پریشان خاطری که می گفت برادرش از غروب امروز ناپدید شده، پیراهن آبی و شلوار قهوه ای به تن داشته، اما هنوز این حرف را تمام نکرده بود که یک نفر نفس نفس زنان وارد شد، از پشت، دستهای او را چسبید و با خنده فریاد زد: نه داداش رضا، من گم نشدم... و بدین سان ماجرا به خیر گذشت و دوباره مأمورین چشم انتظار ماندند...

ساعت حدود ۲ بامداد بود که زن و دختر جوانی سراسیمه وارد کلاتری شدند دختر جوان می گفت: برادرش سیواش دم غروب رفت خیابون و دیگه ازش خبری نشد...

افسر نگهبان برای اینکه از شنیدن خبر

آنچه گذشت:

فردی با ایجاد مزاحمت تلفنی برای خانواده عنایت آسایش را از اعضا خانواده خصوصاً د فرشته سلب نموده به حدی که این مزاحمت تلفنی دیگر نقل محفل اقوام و دوستان خانواده شده و در این ماجرا فرشته بیشترین لطامات روحی را متحمل شده است. عنایت که ماهها در فکر یافتن مزاحم تلفنی و گرفتن انتقام از او بود بالاخره نقشه ای می کشد و یک روز زودتر به خانه آمده و منتظر فرشته می شود. ناآرامی در سرانجام بازگردد و علی رغم مخالفت فرشته از وی می خواهد برخلاف همیشه این بار با مزاحم تلفنی صمیمانه برخورد کند، و با او در ساعت ۵ بعداز ظهر جلوی پارک لاله قرار بگیرد. پس از همکلام شدن فرشته با مرد مزاحم تلفنی عنایت و دوستش کامیاب به جای فرشته به وعده گاه رفته و فریدی را که دارای مشخصات فوق بود، یعنی طبق قرار یک جمعه شیرینی در دست داشت را با زور به داخل ماشین خود آورده و با تهدید چاقو او را به منزل خود آورده و به شدت مضروب می نماید. بطوری که وی از حال می رود سپس در حالی که کفش و کاپشن وی هنوز در خانه بود او را به گرنجه آورده و چند کوزه آن طرف تر در حالی که به دیوار تکیه داده بود رها می کنند تا پایی برهنه به منزل برود. عنایت و کامیاب که با فرور احساس می کردند مزاحم تلفنی دیگر آنها را از آنسی دهد به خانه بازگشتند که یک باره تلفن باز رنگ زد و باز ما فرشته کار داشت. عنایت تلفن را قطع کرده و به بیرون خانه می رود و در گرنجه مشاهده می کند مردم به دور جنازه ای که بدون کفش در وسط گرنجه دراز کشیده حلقه زده اند. عنایت در حالی که غرق سرد بر روی پیشانی اش نشسته بود به سرعت به خانه آمده و موضوع را برای خانواده اش بازگو می نماید و بعد به اتاقی می رود و درت را بر روی خود می بندد و به جانی که مرکت شده فکر می کند. در همین اثنا باز تلفن رنگ می زند و این بار همسر عنایت گوشی را برمی دارد و به مزاحم تلفنی می گوید: شرم کن، حیا کن، تو باعث شدی فردی بیگناه بدست شوهرم به قتل برسد. در این زمان بود که صدای فرد مزاحم آشکارا لریزد و پس از چند کلمه ناگهان سرعت تلفن را قطع کرد و تلفن بعد از آن دیگر هرگز از سوی مزاحم صدا در نیامد.

آرامی نفس می کشید. اما در یکی از کلاتری های تهران جوش و خروش ها و رفت و آمدها خیلی بیشتر از روز ادامه داشت. در آنجا با درخواست بازپرس ویژه قتل، طی پیامی سراسری، از نیروهای انتظامی تهران خواسته شد، چنانچه کسی اعلام گم شدن یا فقدان مرد جوانی در حدود ۲۵ ساله را نمود

آمیولانس پزشکی قانونی جسد مرد ناشناس را حمل کرد و لحظاتی بعد کوزه ماند و تسنهایی با امواج ماتم که خانواده او را در بر گرفته بود...

شب به نیمه رسیده بود و کم کم از بار ترافیک شبانه کاسته می شد. شهر در بستر یک سکوت حالا داشت به

شوکه نشوند توضیح داد: امروز عصری یک تصادف شدید داشتیم. موتور سیکلت مرد جوانی را مصدوم کرده که الان در بیمارستان طوس بسترس شده. این قاب عینک، عینک شکسته، کیف جیبی و دسته کلید از او جا مانده. ملاحظه فرمائید اگر مربوط به برادر شماست اعلام فرمائید...

دختر جوان اشیاء بر جای مانده را که روی میز کوچکی چیده شده بودند لحظاتی چند زیرورو می کرد که ناگهان بغضش ترکید و اشکش جاری شد. در آغوش مادرش افتاد و زار زد که:

مامان ببین خودشه، همون عینکی که واسش خریدم دسته کلید خودمونه. کیف... و بعد با التماس فریاد زد:

جناب سروان دادشم کجاست، توی کدام بغش بستری شده ترو خدا...

صدای گریه تلخ مادر و دختر جوان، چون موسیقی دردناکی سکوت شب را می شکست آن دو اشک در دیده و بغض در گلو پنهان داشتند کسی را یارای سخن گفتن نبود... نه وضع روحی آن ها اجازه می داد که ماجرای مرگ برادرشان بازگو کنند و نه در آن نیمه شب امکان بازدید از جسد وجود داشت. به همین دلیل بازپرس ویژه قتل، به انجام پاره ای تحقیقات از خواهر متوفی اکتفا کرد:

- دختر خانوم، نگران نباشید، شاید اشتباهی شده، لباس های اون آقای رو که تصادف کرده براتون میارن ملاحظه فرمائید مال برادر تون هست یا خیر...

- اگه پیراهن آبی کم رنگ باشه که یه جیب داره و روی جیب اون گل قرمزی نقش بسته، اگه شلوار قهوه ای داره که کمر بندش طوسی و رو قلابش عکس یه خرگوش هست...

مأمور که لباس ها را آورده بود، با شنیدن این کلمات حاج و واج ماند و پرسید:

آقای بازپرس با توجه به مشخصات کامل که ایشان دادن بازم لازم هست؟

- نه سر کار جان! دیگه جای هیچ شک و

تردید نیست...

و بعد رو کرد به دختر جوان و ادامه داد:
- لطفاً درباره مشخصات قد و اندامشون بیشتر توضیح بدین...

- قد بلند و لاغر موهای بلند مشکی، کنار ابروی چپش یه

علامت ماه گرفتگی بزرگ هست...

- اسمش چیه و چند سال داره، چه کاره است؟

- سیابوش ۲۵ ساله کارگر کارخانه روغن نباتی...

- امروز عصری کجا رفت؟

- از سرکار که برگشت حدود ۴ بود که رفت بیرون و نگفت کجا

میره اما...

- اما چی... شما چیز دیگری هم میدانی؟
- دوستش داریوش حدود ۴/۵ زنگ زد و گفت:

به سیابوش بگو قرار ما ساعت ۵ عصر جلوی پارک لاله، یادش نره

گفتم رفته بیرون گفت اگه زنگ زد یا آمد یاد آوری کن.

- خُب امشب شما سوراخ برادرت رو از داریوش نگرفتی؟

- چرا... زنگ که زدم خیلی گرفته بود و بریده بریده جواب منو داد. بعدش خودش رو

جمع و جور کرد و گفت: ازش خبر ندارم، منو یک ساعت جلوی پارک کاشت و نیامد گفتم.

داریوش خان، پس چرا ناراحتی تورو خدا براش اتفاقی افتاد؟ گفت نه کمی سرماخوردم

و کسالت دارم. از دست داداشتم هم دلگیرم. بعدش من و مامان رفتیم در خونخون زنگ

که زدیم مادرش در رو باز کرد گفت داریوش خونه نیست. اصلاً از عصر که رفته بیرون، اونم

پیداش نیست، اما چشمهای مادرش خیس بود، گفتم من یکی دو ساعت پیش خودم با

داریوش تلفنی حرف زدم، شما چطور میگی نیومده؟ حرفی نزد، در و بست و رفت، من و

مامان نیم ساعت توی کوچه حیران ماندیم. و ناچار برگشتیم... آقای بازپرس اگه

بلائی سر داداشم بیاد، ما از «داریوش» شاکی هستیم. چون برادرم عصری با اون رفته و هر اتفاقی براش افتاده باشد باید اون جوابگو باشه. اصلاً اگه گناهی نداره، چرا پنهنون شده، تورو خدا حالا بفرمایید واقعاً توی بیمارستان طوس بستری شده یا نه، حالش چطوره...

اگه ممکنه مادر تون چند لحظه بیرون باشن تا با شما صحبت کنیم.

چند لحظه بعد و در غیاب مادر سیابوش، تحقیقات ادامه یافت:

- دختر خانم حقیقت انیه که تصادفی در کار نیست.

- حدس می زدم، حالا بفرمایید چه اتفاقی افتاده؟ من طاقتش رو دارم.

- اونو توی کوچه پیدا کردیم، بدون کفش... با سرو وضعی

خاک آلود کف آسفالت افتاده بود.

- آخه ناراحتی قلبی داره، یه بار قلبش رو عمل جراحی کردیم...

- لطفاً به خاطر مادرت تحمل داشته باش و سکوت کن، جسدش

الان توی سردخانه پزشکی قانونیه.

- پس چرا یقه داریوش رو نمی گیرین، دستش توی این ماجراست.

- آدرسش رو بفرمائید.

- کن خیابان ۱۶ کوچه...

- جسور باشید، با مادر تان صحبتی نکنید تا فردا صبح...

آثار هجوم بی امان این خبر وحشت زا در چهره دخترک به خوبی آشکار بود، نه اشک، نه بغض و دیگر نه گریه، چیزی مثل ایستادن،

مثل راکد ماندن، مات و میبهوت بودن، چیزی مثل برگشتن به کودکیها، به خاطرات و همه چیز را از دست رفته یافتن... به در تکیه داد و

بعد آرام آرام خارج شد و بی آنکه کلمه ای بگوید کلاتتری را ترک کرد...

ساعت حدود ۳ با ماداد بود که مأمورین داریوش را به کلاتتری آوردند:

- از سیابوش چه می دانی؟

- اون دوست چندین و چند ساله منه.

- الان کجاست؟

- بی خبرم، شاید توی خونه شون باشه.

- عصر دیروز باهاش قرار داشتی؟

- قرار؟ نه اصلاً ندیدمش.

- اما شما ساعت ۴/۵ عصر به خانه‌اش

تلفن زدی و به خواهرش لاله گفتی ساعت ۵

عصر با سیاوش جلوی پارک لاله قرار داریم،

بهش، بگو یادش نره... درسته؟

نه اینطور نیست. چنین حرفی دروغه، از

خودشون در آوردن. من و سیاوش دوستیم،

رفت و آمد داریم، این درسته، اما نیاید هر

مسئله‌ای رو گردن من بیندازن:

- شما عصر دیروز با اون قرار داشتی و

بعدش جسد بی‌جانش رو توی کوچه پس

کوچه‌ها پیدا کردن. اگه رک و پوست‌کنده همه

چیز رو تعریف نکنی، قتل اون گردن تو

می‌افته، یعنی جز تو کسی توی این ماجرا

نبوده...

- قتل اون؟ مگه کشته شده؟!

- بله اون کشته شده و تو هم بی‌خبر

نیستی...

- نه... روحم از این ماجرا خبر نداره.

- اما وقتی لاله بهت زنگ زد تو گریه

کردی، تو بغض کرده بودی، انگار از قبل همه

چیز را می‌دانستی، اگه حرف نزنمی‌اگره راز قتل

اون فاش نشده، اول اینکه پای تو گیره، و متهم

به قتل هستی، دوم آنکه خون یک بی‌گناه

بخاطر بی‌همتای و نامردی تو پایمال می‌شه...

متهم سکوت کرد، باران نم‌نم حالا با شیشه‌ها

بازی می‌کرد. بازپرس و مأموران خسته و

نگران، فنجان‌های جای داغ را سرکشیدند و از

پشت پنجره به خیابانهای خلوت نظری

انداختند. دوست داشتند متهم توی خودش

باشد و با وجدانش کلنجار برود. در این فاصله

بازپرس یک بار دیگر مدارک به دست آمده را

وارسی کرد. جیب‌های شلوار و پیراهن را با

دست زیور و کرد و محتویات کیف جیبی را

روی میز ریخت. اسکناس‌ها و مقداری پول

خرد، همین... اسکناس‌ها را یکی‌یکی روی

میز جابه‌جا می‌کرد تگه کوچکی از کنار آنها

خودش را نشان داد. روی آن یادداشت

کوچکی بود:

«خیلی گشتم و امروز پیدات نکردم. باید

به احسان سری بزنیم، تصادف کرده و خیر

نداری پای چپش شکسته و توی خونه داره

دق می‌کنه. عصری جلوی پارک لاله ساعت ۵

منتظرت هستم اگه فرصت کردی یه جعبه

شیرینی هم بخره»



گرچه نام و مشخصات امضا کننده معلوم

نبود اما در این که یادداشت به خط داریوش

بود نمی‌توانست جای تردیدی وجود نداشت.

به همین خاطر وقتی که آن را به عنوان مدرک

زنده‌ای در برابرش گذاشتند رنگ از چهره‌اش

پریده بود.

- این یادداشت به خط تو هست یا نه؟ اگر

اعتراض داری از کارشناسان خط دعوت می

کنیم تا بررسی کنن...

- آقای بازپرس راستش... آخه می‌ترسم...

- از چی می‌ترسی، از این بالاتر که حالا

داری متهم به قتل میشی... از این اتهام بالاتر

هم هست نگو حرف نزن و به سکوت ادامه بده

برای ما چندان فرقی ندارد...

- شما قول میدین که راز من پیش

خودتون بمونه و در پرده باشه؟ قول میدین که

مطرحش نکنین؟

- اگه قانون اجازه بده حرفی ندارم، زیاد

دل دل نکن... بگو...

- باشه به خاطر سیاوش همه چی رو

میگم. قضیه مربوط میشه به دو سال پیش که

از سریازی برگشتم، کاری واسه خودم جور

کردم و زندگیم رونقی گرفت. مادرم دخترهای

زیادی رو پیشنهاد کرد و نشون داد و باهام

صحبت کرد که شاید برام همسری انتخاب

کنه. اما من زیر بار نرفتم. می‌پرسید چرا؟ همه

چیز از جشن تولد خواهرم مرضیه شروع شد،

دوستاش رو دعوت کرده بود و عصری که از

سرکار برگشتم با مهمان‌ها رویرو شدم که

دسته دسته خداحافظی می‌کردند و میرفتند.

آخرین آنها دوستش فرشته بود. دختری

نجیب، سنگین و رنگین که حتی روش نشد

سرش رو بلند کنه تا جواب سلام منو بده،

دیدارش منو گیج و حیرون کرده بود که صدای

خواهرم تکانم داد:

- داداش! با ماشین، فرشته خانوم رو می

رسونی منزلشون؟

- نه متشکرم الان بابام می‌رسه. در حال

تعارف بودیم که پدرش سر رسید. من پنهان

شدم تا آن‌ها خداحافظی کردند. اما راستش از

همان ساعت در وجودم آتشی افتاد. گهگاه با

خواهرم درباره او صحبت می‌کردم اما چند

ماهی نگذشت که خواهرم شوهر کرد و

رابطه‌اش با او به کلی قطع شد. دلم در سینه

چون شمعی می‌سوخت و آب میشد. هر جا

صحبت از زن و زندگی می‌شد، تصویر او در

برابرم زنده می‌شد. دختری شاداب، مهربان و

نجیب... سرتان را درد نیاورم هرکسی را

مادرم پیشنهاد کرد با غیظ و غضب رد کردم تا

آخر سر ماجرای عشق آتشین من بر ملا شد. عمومی بزرگم جسته و گریخته در باره خانواده‌اش اطلاعاتی بدست آورد و یک روز به وساطت دوستی رفت مغازه پدر فرشته، آن جا سر صحبت را باز کرد و ماجرای خواستگاری از فرشته را پیش کشید، اما پدر فرشته عصبانی شده بود گفته بود دختر بزرگم را شوهر دادم مگه چه گلی به سیرم زد که حالا دختر کوچیکه رو از درس و مشق محروم کنم؟ بعدها فهمیدم که دختر بزرگ خانواده دردم یه آدم معتاد افتاده بود که جهیزیه و اموالش را دود هوا کرده بود و بایه بچه فرستاده بودش خونه پدر و بخاطر همین از شوهر دادن دخترشان واهمه داشتند. دیگر نشد که نشد، خیلی ها واسطه شدند، این در و اون در زدند و دست از یادرازی تر برگشتند و پس از ماهها تلاش فهمیدیم که دختر شوهر بده نیستند. منم گوشه نشینی اختیار کردم. آب‌ها از آسیاب افتاد و ماجرا به فراموشی سپرده شده بود. گرچه در درونم شعله‌های آن عشق آتشین هنوز هم زبانه می‌کشید تا یک روز داخل خرت و پرت‌های خانه داشتم دنبال گواهی نامه پایان خدمتم می‌گشتم که گوهر گرانبهائی به دستم افتاد. دفتر خاطرات خواهرم مرضیه... که در هر برگش یکی از دوستان او شعری و کلامی به یادگار نوشته بودند. با اشتیاق ورق زدم و سراغ‌گم شده‌ام (یعنی فرشته) رو گرفتم که وسط‌های دفتر به خط زیبای او بر خوردم نوشته بود:

مرضیه خانوم سلام:

شب و روز به فکر تو هستم، توئی که در کلاس باهات روی یک میز نشسته‌ام و بخاطر بازیگوشی‌هاات چندین و چند مرتبه از کلاس اخراج شدم و در سرما لرزیدم، در حالی که تو از پشت پنجره به من می‌خندیدی، یادت میاد با هم زیر برف موندیم و تا آخر زنگ از سرما چون کندیم، این‌ها رو نوشتم که بعدها هر وقت که از هم دور افتادیم و به یاد گذشته‌ها این کارنامه رو باز کردی یاد من بیفتی، هر وقت دلت واسم تنگ شد نشانی و تلفون

خونه ما... صدای گرمت منو شاد می‌کنه باور کن. دفتر را قاپیدم و توی اطاق، درو به روی خودم بستم. دست و دلم می لرزید، نمی‌دانستم چه کنم، شماره تلفن را گرفتم لحظاتی بعد پشت خط صدای مردی را شنیدم:

- الو... بفرمائید.

- سلام ببخشید با فرشته خانوم کار داشتیم. بفرمائید تشریف بیان پای تلفن... و زمانی که صدای گرم او را شنیدم عشق مثل جریان دلنشینی از جانم گذشت و مرا تکان داد و گفتم: فرشته جان عصبانی نشو من یه آشنام یه آدم جیگر سوخته از ته دل دوستت دارم گوش کن... و بعد صدای فحش و توپ و تشر و... از آن به بعد یک آن هم تلفن را رها نکردم. هم برای آن که صدای او را بشنوم و هم این که یک حس کینه جوئی، نوعی احساس انتقام در جانم ریشه دوانیده بود که باذیت و آزار آن‌ها، آرام می‌گردد، مرا راضی می‌کرد و دیگر به عواقب آن نمی‌اندیشیدم... تا آن روز، روزی که یک مرتبه لحن کلام فرشته عوض شد. با من دوستانه حرف زد که بیا با هم حرف بزیم بیا هم‌دیگر رو ملاقات کنیم و من... نمیدونم چرا، اما در وجودم یه جور احساس تردید بیدار شد... این که چطور شد اون یه مرتبه عوض شد و رنگ عوض کرد؟... غیر از این که حس کردم شاید اون بخواد به من نزدیک بشه تا به نحوی شناسانیم کنه. فهمیدم اگه اون منو بشناسه دیگه پدرش تا ابد دختر به من نخواهد داد و خود فرشته هم از من بیزار میشه. او حرف می‌زد و من فکر می‌کردم که چکار کنم که یک مرتبه یاد سیاوش افتادم، بچه ساده لوح و آرامی بود. مشخصات لباس‌ها و قدوقامت او را دادم، من چاق و کوتاه قدم، واوین لاغر و قدبلند، گفتم با پیراهن آبی و شلوار قهوه‌ای، بلند قامت و لاغر... یعنی همان لباس‌هایی که دو روز قبل سیاوش خریده بود و دوست داشت یکسره اونارو به تن داشته باشد، تصمیم گرفتم اونو بجای خودم بفرستم جلوی پارک لاله. اولش

می‌خواستم اصل ماجرا رو به سیاوش بگم، ولی بعد پشیمان شدم. ترسیدم قبول نکنه و زیر بار نره. اتفاقاً همان روز عصری بهانه جالبی به دستم افتاد. شنیدم که دوست مشترک من و سیاوش تصادف کرده و چند وقتیه که توی خونه بستریه گفتم بهش پیشنهاد بدم بیاد جلوی پارک تا بریم سری به احسان، دوست مشترکمان بزیم. هر جا رفتیم پیدایش نکردم، یادداشتی دادم به کارخانه محل کارش تا به او برسون و بعد هم تلفنی باهاش تماس گرفتم و ماجرا رو بهش گفتم که جلوی کیوسک گل فروشی ساعت ۵ عصر منتظرم باشه و ازش خواستم یه جعبه شیرینی بخره تا هم دست خالی نباشیم و هم واسه خریدن کادو معطل نشیم... و فردای آن روز عصر ساعت ۷ به منزل فرشته زنگ زدم تا بهش بگم بچه خودتی و یه کمی اونارو دست بیندازم... بار اول که پدرش گوشی رو برداشت از شنیدن صدای من خیلی جا خورد. حق هم داشت اونتا خیال می‌کردن مزاحم رو به به چنگ آوردن و حسابش رو رسیدن و حالا دوباره صدای اونو از پشت خط می‌شنیدن... اما دفعه دوم که زنگ زدم، صدای زن دیگری بود، می‌گفت تو باعث مرگ یه جوون شدی، شوهرم کسی رو اشتباهی به جای تو گرفته و حالا اون مرده... خیلی جا خوردم، از ترس داشتم زهره ترک می‌شدم و دستم به جانی بند نبود. وقتی جریان رو به مادرم گفتم من و نفرین کرد وقتی شما اومدین داشتم از غصه دق مرگ می‌شدم...

با استفاده از آدرس نوشته شده در دفتر خاطرات، گروهی از مأمورین به منزل «عنایت» مراجعه کردند ساعت حدود ۵/۵ صبح بود، اما هر چه زنگ زدند کسی در را باز نکرد. با توجه به حضور باز پرس ویژه قتل، یکی از مأمورین از بام همسایه‌های اطراف وارد منزل شد و در را باز کرد، کسی از ساکنین آن جا نبود و خانه را ترک کرده بودند، در بازرسی از منزل، اولاً داخل سطل آشغال کفش‌های سیاوش و کاپشن او بدست آوردند و

تأثراً در کنار آئینه گواهینامه رانندگیش را پیدا کردند... پس جای تردید نبود که او رابه این خانه آورده‌اند و همین صحت اظهارات داریوش را ثابت می‌کرد... مأمورین در جهت کشف محل‌های اختفای متهم فراری عنایت، یکی دو روزی بررسی را ادامه دادند و سرانجام در منزل کامبیز، دوست نزدیکش، وی را به دام انداختند و بازپرس، تحقیق از وی را آغاز نمود:

- چرا از منزل فرار کردی؟

- فرار نکردم مهمانی رفته بودم.

- کفش‌های بدست آمده از داخل سطل

اشغال مال کیه؟

- مربوط به خودمه، کهنه شده بودن پزنتشان کردم دور...

- کفش‌هایی به این نوی، واکس خورده و

مرتب را؟

- بله... چه اشکالی داره؟

- شماره پای شما چنده؟ لطفاً بپوشید.

و کفش‌ها که حتی نوک پای بزرگ متهم را در خود جا نمی‌دادند، به او اجازه ندادند تا پاهایش را کاملاً در آن‌ها جابجا کند:

- خوب پس کفش شما نیست، اصلاً به پای

شما نمی‌خوره، خیلی کوچیکه، این کاپشن مال کیه؟

- شاید مال بچه‌ها یا دوستانم باشد.

- و این گواهینامه... و جسدی که درست

روبروی خانه شما پیدا شده؟

- اون مزاحم زن و بچه‌های من بود.

- مطمئن هستی که او مزاحم بود؟

نه مطمئن که نیستم چون بعد از این که اونو توی کوچه گذاشتیم باز همون مرد، همون مزاحم تلفنی دوباره تلفن زد.

- بهتر نیست همه چیز را از سیر تا پاییز

تعریف کنی؟

- چی بگم آقای بازپرس! مزاحم تلفنی

زندگی ما رو سیاه کرده بود بین قوم و خویش برام آبرونی نمونده بود و هزار جور شایعه برامون ساقه و طاقچه کرده بودن، به همین خاطر با دخترم برنامه ریزی کردم باهاش قرار

گذاشت. جلوی پارک لاله... ادای مأمورهای کلاتری رو در آوردم. سوارش کردم اما وقتی رسیدم جلوی کوچه، تازه متوجه شد که ماها مأمور نیستیم. خواست اقدامی بکنه و عکس‌العمل نشون بده. با چاقو تهدیدش کردم و بردمش تو خونه، می‌خواستم حقتش رو بنارم کف دستش، اما اون با یه سیلی غزل

می‌آمد. بازپرس خطاب به «عنایت» گفت:

- شما متهم هستی به شرکت در آدم ربائی و دزدیدن سیاوش ضمن معرفی خود به عنوان مأمور دولت و سپس تهدید با چاقو و شرکت در قتل غیر عمدی، از اتهامات دفاع کنید.

- قبول دارم او را ربوادم و باعث مرگ وی



شدم، اما شما تصدیق بفرمائید که گناهی نداشتم. چه می‌دانستم که او همان مردی که مزاحم دخترم شده نیست و اشتباه گرفته‌ام. تازه حلالم که معلوم شده اونو همون مزاحم تلفنی تحریک کرده و فرستاده جلوی پارک... سیاوش قربانی مظلوم یک حادثه نبود. سیاوش قربانی دستان یک توطئه بود، توطئه دشمنی دوست نما که بالباس میش به او نزدیک شد. و گرچه باطنی گرگ صفت داشت. پس از آن کامبیز و عنایت از یک طرف و داریوش خیانت پیشه از طرف دیگر روانه زندان شدند. تلفن‌ها از صدا افتاده بودند و در یک کوچه قدیمی و خاموش زنی همچنان دیده به در داشت و دل به انتظار، تا شاید سیاوش بیاید و افسوس که پیکر پر مهر این جوان درد آشنا فارغ از نامردی‌ها و نامردمی‌ها... در خاک سرد خفته بود...!!

پایان

خدا حافظی را خوند و افتاد کف خونه و بیهوش شد. به کمک «کامبیز» انداختیمش توی کوچه و... بقیه ماجرا روز از من بهتر خبر دارین...

- چطوری او را زدی که افتاد و مرد؟

- قصد کشتن نداشتم یه سیلی زدم فقط

یه سیلی برای این که ادبش کنم. پزشک قانونی در برگ معاینه از جسد، علت مرگ را بیماری قلبی دانست و در کمیسیون از پزشکان قانونی در باره تأثیر حادثه در مرگ وی، پس از مطالعه پرونده کیفری و تحقیقات بازپرسی، چنین اظهار نظر کردند که: زدن یک سیلی باعث مرگ نشده، علت مرگ بیماری قلبی است اما هیجان ناشی از نزاع و تهدید با چاقو باعث تسریع در مرگ وی شده و سبب فوت گردیده است... بدین ترتیب ماجرای مرگ سیاوش یک قتل عمدی نبود. چرا که «عنایت» و دوستش «کامبیز» از بیماری قلبی او که ممکن است با یک تهدید سخته کند بی‌خبر بودند. لذا قتل غیر عمدی به حساب